

خوک ها

بازخوانی نمایشنامه : جایی در میان خوک ها اثر: آئول فوگارد

سید صادق فاضلی

توضیح: پاول ایوانوویچ ناوروتسکی سربازی از ارتش روسیه در سال ۱۹۴۴ از جنگ فرار کرده و تا سال ۱۹۸۵ به مدت ۴۱ سال در یک خوکدانی به صورت پنهانی زندگی کرد و همین موضوع دستمایه‌ی نگارش این اثر جهانی توسط نمایشنامه‌نویس عصر حاضر آئول فوگارد گردید. نمایشنامه حاضر بنا به شرایط و محیط اجرایی بازخوانی گردیده است.

نقش‌ها

۱- پاول ایوانوویچ ناوروتسکی در طول نمایش از ۳۰ سالگی تا ۶۱ سالگی عمر خویش را بازی می‌کند.

۲- پراسکوویا همسر پاول از ۲۹ سالگی تا ۶۰ سالگی خویش را بازی می‌کند.

صحنه یک

(یک خوکدانی نمور و پر از بوی نامطبوع ادرار شاید... پنج آغل دارد این خوکدانی و یکی از این آغل‌ها با تختی کنارش میز و صندلی کوچکی و مقداری لوازم ضروری و اولیه‌ی زندگی، محل اقامت دیر سال پاول ایوانوویچ است! دو آغل در راست و دو آغل در چپ، محل پرورش خوک‌ها هستند. روی دیوارها، پر از خط و خطوط است و این خطوط به نشانه‌ی گذشت ماه‌ها، سال‌ها و روزها با زغال نقش بسته‌اند. خوک‌ها ناآرام‌اند و صحنه پر از خرخر و فریاد خوک‌های گر سینه. پاول سی و چند ساله، با چهره‌ای مستأصل و پریشان. بامداد و کاغذی مشغول است و دارد نطقی را تمرین می‌کند.)

پاول: رفقا، پاول ایوانوویچ ناوروتسکی نمرده است. زنده است؛ و هم‌اینک پیش روی شما

ایستاده. استدعا می‌کنم، به سرگذشت او گوش کنید، بعد هر طور که خود صلاح دانستید با او

رفتار کنید. رفقا، در ضمن خواهش می‌کنم باور کنید مردی که با شما سخن می‌گوید از ته قلب

توبه کرده است... (به خاطر سروصدای خوک‌ها، به‌دشواری می‌تواند صدای خود را بشنود. بلندتر حرف می‌زند)... مردی که

با شما سخن می‌گوید از ته قلب توبه کرده است... «خفه شین!» (چوب‌دستی برمی‌دارد، به‌شتاب در

خوکدانی دوره می‌افتد و خوک‌ها را می‌زند) ساکت، حروم‌زاده‌های کثافت! من به سکوت احتیاج دارم، سکوت، سکوت. (چند نعره، سرو صدای خوک‌ها کم‌تر می‌شود. پاول به قرائت نطق خود باز می‌گردد.) رفقا، هم‌چنین استدعا می‌کنم باور کنید مردی که با شما سخن می‌گوید از ته قلب توبه کرده است و به اشتباه خود وقوف دارد. (اصلاح می‌کند) به اشتباه خود وقوف کامل دارد. من، پاول ایوانوویچ ناوروتسکی، فقط استدعا می‌کنم که به هنگام داوری در مورد من (باز اصلاح می‌کند) فقط استدعا می‌کنم به هنگام تصمیم‌گیری در مورد مجازات من، چون من خود داوری خود را کرده‌ام و خود را مقصر می‌دانم، فقط استدعا می‌کنم از سر لطف در مجازاتم تخفیف قائل شوید. (خوک‌ها دوباره سروصدا می‌کنند. پاول به طرف در می‌رود) پراسکوویا! پراسکوویا! (جوابی نمی‌آید) پراسکوویا!

پراسکوویا: (از دور) دارم میام...دارم میام!

پاول: عجله کن.

پراسکوویا: (با دو سطل غذا برای خوک‌ها داخل می‌شود) از این تندتر نمی‌تونم بیام.

پاول: دیر کردی.

پراسکوویا: دیر نکردم پاول.

پاول: با من بحث نکن، میفهمی؟! صداهاشون رو گوش بده، دارند دیوونه می‌شن. تو این خراب‌شده صدای خودم رو هم نمی‌تونم بشنوم.

پراسکوویا: خیلی خب، دیر کردم.

پاول: پس یالله کارت رو انجام بده... بهشون غذا بده و ساکتشون کن، انگار یادت رفته که توی چند ساعت آینده، من با سخت‌ترین و قاطعانه‌ترین آزمایش تمام عمرم روبه‌رو هستم.

پراسکوویا: می‌دونم پاول.

پاول: پس چرا نمی‌جنبی!؟

پراسکوویا: خدا به من فقط دوتا دست و دوتا پا داده که هر صبح تو گرگ و میش هوا بلند می شم و از شون کار میکشم... اگه حقیقت رو می خوایی پاول، من یک ساعت زودتر از وقت معمول دارم به خوک ها غذا می دم تا بتونم به تو برسم و کمکت کنم.

پاول: (به خواندن نطق خود باز می گردد.) رفقا، پیش روی شما مرد بدبخت و پریشانی ای ستاده، موجود خوار و ضعیفی که فقط به درد تحقیر کردن می خورد. در دفاع از این مرد، فقط می توانم بگویم اگر می دیدید که چه طور سال ها اضطراب روانی و عذاب روحی را به هنگام داوری خودش به جان خرید، در آن صورت مطمئنم رفقا، که پیش نجیب و مهربان قلبهای شما بخشش مرا از شما درخواست میکرد و می گفت: او به اندازه ی کافی رنج کشیده است، رهایش کنید برود، مردی که مقابل شماست ده سال زندانی محکمه ی وجدان خود بوده است، آن هم در شرایطی به سختی پوست خوک و کرگدن! بله، ده سال... (صدایش کم کم در سکوت محو می شود. در خوک دانی، گیج و سردگردان، به این سو و آن سو می رود.) ده سال! واقعاً ده سال شد؟

پراسکوویا: آره.

پاول: یعنی نه سال نبوده؟

پراسکوویا: نه.

پاول: یا یازده سال؟

پراسکوویا: نه. (پاول سال هائی را که بر او در خوک دانی گذاشته از روی علامت هائی که بر دیوار نقش شده است، می شمارد.) تا حالا هزار بار اون ها رو شمردی پاول.

پاول: آره... دقیقاً ده سال و دوماه و شش روز. درسته! (با غرور نقاشی که از بوم خود فاصله می گیرد، چند گام عقب می آید.) کسی نمی تونه در این مورد شک کنه، می تونه؟ بفرمایید، رفقا، خودتان بشمارید... روزروز تبعید خود خواسته ام را از نژاد بشری بشمارید!

پراسکوویا: گاهی وقت ها، که میام به تو و خوک ها غذا بدم، احساس می کنم بیست ساله که روزگارمون همینه.

پاول:

همه‌اش بیست سال؟ من گاهی احساس میکنم صد ساله این‌جام یا حتی دویست سال! این اواخر انگار قرن‌ها ست که این‌جا زندگی می‌کنم؛ اما دو چیز هست که حسابی سرگرم میکنه، اون ساعت قدیمی و گه‌خوک...! خنده داره نه؟ تموم جسمم با گه‌خوک محسوس شده، با بوکردنش، لمس کردنش، و حتی چشیدنش... به خاطر تنبیه خودم...!

پراسکوویا:

اینا رو به ارتش میگی پاول.

پاول:

البته که می‌گم! همین قصد رو هم دارم.

پراسکوویا:

باید خیلی تاثیرگذار باشه!

پاول:

اصلاً نگران نباش ... قصد دارم تصویر بسیار زنده‌ئی از اتفاقات شب اول بهشون نشون بدم.

بدم.

پراسکوویا:

شب یک‌شنبه بود. اولین شبی که اومدی این‌جا.

پاول:

چندشنبه بودنش مهم نیست.

پراسکوویا:

برای یادآوری گفتم عزیزم، یعنی اگه خواستی حقیقت رو کامل بگی من دقیقاً یادمه، چون توفان نگذاشت برم کلیسا و من می‌خواستم قبل از خواب برای دومین یا سومین بار دعام رو بخونم که ... دیدم یکی پنجه به در می‌کشه (توجه پاول به خاطره‌ئی که زن از سرنوشت سازترین شب زندگی او تعریف می‌کند، جلب می‌شود. زن با دیدن توجه و اشتیاق او ادامه می‌دهد) اول خیال کردم یه سگ بی‌چاره س که می‌خواد از برف و سرمای بیرون به اینجا پناه بیاره. بعد یه تقه به پنجره خورد! با خودم گفتم، هیچ سگی دستش به پنجره نمی‌رسه، حتی اگه رو پاهای عقبش بلند شه! فکر کردم یه خرس سیاه بزرگ‌ئه! وقتی از لای پرده به بیرون نگاه کردم... یا مریم مقدس! ... اون همه مو و ریش، فرو رفته تو اون پالتوی گل و گشاد که از برف سفید شده بود، دلم سوخت و در رو برات باز کردم. میدونی پاول؟ چند دقیقه طول کشید تا بفهمم این موجود رقت‌انگیز که دارم نگاهش می‌کنم پاول ایوانوویچ، همسرم. باید خودت رو می‌دید.

پاول:

(مشتاق است باز هم بشنود) خُب، خُب، خُب...

پراسکوویا: لب‌هات کبود بودن و انگشت‌هات یخ زده. نمی‌تونستی پیاله‌ی سوپ رو که نگاه‌داری. این بود که ناچار شدم مثل بچه‌ها بهت غذا بدم. بعد که زبونت گرم شد و تونستی حرف بزنی... (سرش را از ناباوری تکان می‌دهد).

پاول: خُب، بعد...

پراسکوویا: بعد دمپایی‌هاتو خواستی!

پاول: بعدش، بعدش رو بگو.

پراسکوویا: بعد که برات آوردم شون، تا اونا رو دیدی، از هم پاشیدی و زدی زیر گریه. دم‌پایی‌ها رو به سینت چسبوندی و گریه کردی... بعد از جات بلند شدی، گیج و منگ از خونه زدی بیرون و اومدی اینجا.

(پاول بقیه‌ای را که به دقت در جایی از فضای نشیمن پنهان کرده است می‌آورد. پشت میز می‌نشیند و، بعد از پاک کردن دست‌هایش با پیراهن، با تشریفات خاصی بقیه را باز می‌کند. یک جفت دم‌پایی از بقیه درمی‌آورد.)

پاول: اوه، خدای من! هر بار که به شون دست می‌زنم، یا نگاه‌شون می‌کنم سیل اندوه و گناه روحم رو می‌شکنه و از جا می‌کنه، درست مثل اون شب، ده سال پیش، بین پراسکوویا، بین، می‌بینی؟ چه گل‌ها و پرنده‌های کوچکی.

پراسکوویا: گل دوزیش قشنگه! اگه اونها رو پات نکنی موش‌ها پیدا‌شون می‌کنن!

پاول: پام کنم؟ این‌جا؟ چه‌طور می‌تونن چنین پیش‌نهادی بدی! تا دو مرتبه مرد آزادی نشدم چطور می‌تونم اون‌هارو پام کنم، اونم اینجا، رو اینهمه گُه‌خوک! (کورسویی از امید) کسی چه می‌دونه پراسکوویا، ممکنه اون روز همین امروز باشه. گوش کن... (از دور صدای یک دسته موزیک نظامی را می‌شنویم...) دسته موزیک رسید! دارند خود شون رو آماده می‌کنند! (مکت. بعد آرام) تُو جبهه فراری‌ها رو حتی محاکمه هم نمی‌کردن، من دیدم... خونِ سرخ روشن روی برف سفید وحشتناکه. (کاغذهای خود را مرتب می‌کند) برام دعا کن، پراسکوویا، برام دعا کن.

پراسکوویا: الان کردم.

پاول:

باز هم بکن پراسکوویا... بیش تر دعا کن! خدا رو با دعاهات بلرزون! من فقط مستحق بخشش نیستم، سزاوار بخششم، لایق بخششم!

پراسکوویا:

زانو می‌زنم پاول، و از ته دل دعا می‌کنم... برای آخرین بار می‌پرسم پاول، مطمئنی که داری کار درستی می‌کنی؟

پاول:

بله، بله، دعا کن، خواهش میکنم پراسکوویا، زندگی من در خطر.

پراسکوویا:

از همه خواستن ساعت ده تو میدون دهکده جمع بشن. مرا سم با ورود تیپ سربازان سابق، پیش‌آهنگان جوان، و تیپ مشترک آتش‌نشانی شروع می‌شه. اون‌ها قراره توده‌کده رژه برن، درست از همون مسیری که دسته‌ی خودمون ده سال پیش در روز با شکوه آزادی رژه رفتند. وقتی همه سر جاهشون قرار گرفتند، ماها همگی با هم سرود انقلاب رو می‌خونیم. بعدش کد خدا خوش آمد می‌گه و پیام کمیته‌ی مرکزی حزب در مسکو خونده می‌شه. بعدش خوندن سرود پیروزیه که همه‌ی ما رو به اوج هیجان می‌بره... بعد هم نطق رفیق چامسکی دبیر حزبه، بعد هم پرده‌برداری از ستون یادبود. بعد از پرده‌برداری، مدیر مدرسه‌ی ده، اسامی کشته‌های دلیر جنگ رو قرائت می‌کنه و اسامی هر کدام رو که می‌گن، بیوه‌ش، مادرش یا دخترش جلو میاد و یه شاخه گل روی ستون یادبود می‌گذاره...

پاول:

این جا ست که من وارد عمل می‌شم! تا موقع قرائت اسامی، پشت سر جمعیت قایم می‌شم. همینکه به اسامی من رسیدند... جلو میام و خودم رو معرفی می‌کنم. رفقا، پاول ایوانوویچ ناوروتسکی نمرده، زنده است، همینکه پیش روی شما ایستاده. استدعا می‌کنم، به سرگذشت من گوش کنید، بعد هر طور که خودتون صلاح میدونید باهام رفتار کنید.

پراسکوویا:

من می‌ترسم، پاول.

پاول:

تو می‌ترسی! خیال می‌کنی من چه حالی دارم؟ من قراره اون جا وایستم و جلوی هزار جفت چشم که بهم خیره شدن حرف بزنم.

پراسکوویا:

اگه یه جای کار خراب شد چی؟

پاول:

(سریع) هیچ جای کار خراب نمی‌شه.

پراسکوویا:

به نظرم یادت رفته اینجا کجاست، پاول اون بیرون پر از آدم‌های پست و بی‌رحمه.

پاول:

در این مورد حرف‌هامون رو زدیم و به توافق رسیدیم. جشن و سرودهای انقلابی و نطق‌های آتیشین روی افکار و احساسات مردم تأثیر خوب می‌گذاره... سطح شون رو بالا می‌بره و بخشنده می‌شن...

پراسکوویا:

(سرتردیدهای خود هست) موریس و بخشش؟ آکاردینا و بخشش؟ یا اون پتروونای پیر؟ اون، شوهر و دو تا برادر و سه تا پسرش رو به جنگ فرستاد و هیچ‌کدوم برنگشتن! شنیدم عکس هیتلر رو تو خونه‌ش گذاشته و هر روز صبح که از خواب پا می‌شه، تف میندازه به اون کاغذ بی‌زبون!

پاول:

(فریادی از سر ناامیدی) کافیه... پراسکوویا، یه، یه ذره شهامت تو روح زخم‌خورده و از هم‌پا شیده‌م باقی مونده. اون رو هم نابود نکن پراسکوویا! بهم قوت قلب بده (آرام می‌گیرد). راه دیگه ای نیست، هست؟ این تنها شانسیه که دارم؛ اما نه، دو تا راه دیگه هست، جنون... یا خودکشی! جدی می‌گم پراسکوویا. عزیزم یه روز دیگه این‌جا بمونم، گلوی خودم رو می‌بُرم! (به خود قوت قلب می‌دهد) گرچه، گرچه احتیاجی به این کار نیست، چون دفاعیه‌ی بسیار موثر و فصیحی برای رفقا تهیه کرده‌ام. بهت قول می‌دم پراسکوویا، وقتی نطقم تموم بشه، کم‌تر چشمی پیدا می‌کنی که خشک مونده باشه. (کاغذهای نطق خود را زیررومی‌کند). کجاست... کجاست؟ آهان، این‌جاست، گوش کن، شب تیره و تاریک ناامیدی که در سحرگاه روز بعدش حتی کورسویی از امید و رهایی نبود... یا این تیکه، ندامت و پشیمانی مرا قبول کنید، زیرا روح من تاوان تلخی را در گور سرد و متعفن و پر از مدفوع خوک پس داده است. پراسکوویا، تو همیشه به من می‌گفتی که اگه بخوام می‌تونم بازیگر تئاتر بشم. خُب حالا سرنوشت این کار رو با من کرده و امروز مجبورم زندگیم رو به خاطر زندگیم بازی کنم. تئاتر حقیقت آماده‌ی اجراست پراسکوویا. (به متن نطق خودش اشاره

می کند) وقتی با یونیفورم نظامییم جلوی اون‌ها بایستم، جادوی این کلمات کار خود شون رو می‌کنند!

پراسکوویا:

یا چی جلوشون می‌ایستی؟!

یونیفورم خودم، با درجه‌ی ارزشمند سرباز صفر. پاول ایوانوویچ ناوروتسکی، سرباز صفر اما درجه‌ی یک تیپ ساراژنتسی...

پاول:

پراسکوویا:

پاول...

پاول: اون‌ها به من چشم یه دشمن نگاه نمی‌کنن...

پراسکوویا:

پاول...

پاول: ... دشمنی که باید به خاطر فرار و خیانت به آرمان مقدس جنگ مجازات بشه، نه هرگز...

پراسکوویا: پاول!! (بالاخره موفق می‌شود او را ساکت کند) من لباست رو، لباس سیاه قشنگت رو تکوندم و آماده کردم.

پاول:

لباس سیاه؟

پراسکوویا:

بله، یادت نیست؟ لباس سیاه دامادیت.

پاول: معلومه که یادمه، اما من می‌خوام یونیفورم نظامییم رو بپوشم، هر چی باشه من یه سرباز

جنگی ام پراسکوویا!

پراسکوویا:

بله البته اما... پاول، خواهش می‌کنم...

پاول: حالا وقت بحث‌های بیخودی نیست پراسکوویا، تو هیچ‌چی سرت نمی‌شه زن! تسلیم

شدن هم قسمتی از جنگه و من دارم خودم رو تسلیم می‌کنم. یه سرباز جنگی که با

لباس دامادیش تسلیم نمی‌شه.

پراسکوویا:

خواهش میکنم گوش بده پاول ...

پاول:

نه پراسکوویا! چرا این قدر کارمو سخت می کنی؟! من باید سر هر چیزی با تو بحث و دعوا و داشته باشم؟ دیگه بسه، هر کاری من می گم بکن. برو یونیفورم سبز نظامی من رو وردار بیار پراسکوویا! یاالله بجنب! (پراسکوویا کند و پاسنگین خوکدانی را ترک می کند پاول خودش را تروتمیز می کند و بعد پشت سر پراسکوویا و کنار در با او حرف میزند اما آرام و در واقع با خودش) ببخش عزیزم، تندی منو ببخش اما من در حال جنگم، و عصبانیت بخشی از جنگه، (با خودش) شجاع باش پاول، شجاع! داره تموم می شه، یا اینطرف یا اونطرف، این برزخ داره تموم می شه. (گردش خداحافظی در آغلها) شنیدید چی گفتم کوچولوهای شاشو؟! به زودی از پیش شما می رم، آره گه خورهای مسخره بی خاصیت، برید یه سرباز بیچاره دیگه رو برای عذاب دادن پیدا کنید! حالا من میخوام به یاد تمام سالهایی که با هم زندگی کردیم، یه گودبای پارتی کوچولو بگیرم، پاول ایوانوویچ برای آخرین بار نفرت و انزجار عمیق و خیلی عمیق خودش رو به شما تقدیم میکنه.

(چوبدستی اش را بر می دارد و وحشیانه به جان خوکها می افتد و کینه توزانه آنها را می زند. این کار به او رضایت چشم گیری می بخشد. پاول خسته و شادمان به محل خودش برمی گردد. پراسکوویا باز می گردد. در سکوتی ترسناک بقچه ای مندرسی را به پاول می دهد، پاول بقچه را باز می کند. بازمانده های بیدزده یونیفورم اش را بیرون می آورد... کلاه، کت سربازی کهنه و پاره، یک بوتین و غیره.)

پاول:

این چیه؟

پراسکوویا:

سعی کردم بهت بگم اما نگذاشتی.

پاول:

پراسکوویا...؟

پراسکوویا:

متاسفم پاول، اما شانس آوردی که اینها هم ازش باقی مونده. وقتی دادیش به من، گفتم، باید بسوزونمش؛ اما فکر کردم حیفه، فکر کردم شاید به درد دستگیره و دستمال آشپزخونه بخوره... این شد که بقچه رو یه گوشه گذاشتم و هر وقت به یه تیکه کهنه احتیاج داشتم... (صدایش ضعیف می شود.) پاول تو خواب هم نمی دیدم دوباره اینها رو بخوای.

پاول:

(ناباور و مبهوت) نه...! این ممکن نیست.

پراسکوویا:

چرا پاول! این یونیفورم تو نه و همین ازش مونده.

پاول:

که این...

پراسکوویا:

من عمیقا متاسفم عزیزم.

پاول:

پس دکمه هاش...؟ اون دکمه های براق برنجی...؟ شش تا دکمه این جلو دوخته شده بود.

پراسکوویا:

اون شب که اومدی خونه، دکمه نداشت.

پاول:

تو مطمئنی؟

پراسکوویا:

بله عزیزم، نداشت.

پاول:

(سکوتی بهت آمیز و پاول تکه های یونیفورم را زیرورو می کند) به نظر میاد موش ها یه دل سیری از عزا در

آوردن (پاول آن چه را از کت سربازی اش باقی مانده به تن می کشد)

پراسکوویا:

(سر تکان می دهد) ممکنه بعضی ها بهت بخندن. (پاول نابود شده است) ذ صیحت منو گوش کن و

لباس دما دیت رو بپوش، آماده ی آماده است. یه پیرهن سفید تمیز. کفش هات رو هم حسابی

برق انداختم... عین آینه برق می زنی. مطمئنم خیلی هم فرق نمی کنه. به جای سرباز وظیفه

ناوروتسکی، همون پاول ایوانوویچ انقلابی و تابع قانون رو می بینن، این خودش میتونه یه

امتیاز باشه.

پاول:

خواهش میکنم تمومش کن پراسکوویا! نشنیدی چی گفتم؟ این یه موقعیت نظامیه. (به

یک خوک اشاره می کند و حرف میزند) چرا یونیفورم نپوشیدی سرباز ناوروتسکی؟ (کنار خوک می نشیند

و به فرماندهی خیالی پاسخ می دهد) عذر میخوام گروه بان، زخم کف اتاق رو با یونیفورمم پاک کرده،

باقیش رو هم داده به موشها نوش جان کردن! جوخه ی آتش آماده... بوم بوم بوم... اینو

میخوای پراسکوویا!! هان؟ اینو میخوای؟

(صدای دسته ی موزیک نظامی رساتر شنیده می شود)

پراسکوویا:

حالا چکار می کنی پاول؟ ظاهراً مراسم داره شروع می شه، یا حالا یا هیچ وقت.

(مکت) شنیدی چی گفتم، پاول؟ وقت رفتنه، هنوز هم می خواهی بری؟

پاول:

(مچاله شده، سخت تر سیده) نمی تونم. فایده ای نداره پراسکوویا... اصلاً نمی تونم. می دونم اونها

عادلا نه محاکمه ام نمی کنند، اونا حتی به نطقم گوش نمی دن. همینکه خودم رو نشون

بدم، می ریزن سرم و مثل گرگهای سیبریایی تیکه تیکه ام می کنن. (متن نطق خود را دور

می ریزد.)

پراسکوویا:

پس تموم شد؟

پاول:

در مورد من آره... حالا... حالا تویی که باید بازی کنی.

پراسکوویا:

من؟

پاول:

بله، خودت رو آماده کن.

پراسکوویا:

منظورت چی نه؟

پاول:

لباس سیاهت رو بپوش پراسکوویا، همین که اسم من رو شنیدی... گریه کن،

پراسکوویا... گریه کن! چون پاول تو حالا تو گورش خوابیده.

پراسکوویا:

(عصبی) از من می خواهی برم اونجا؟ جلوی اون همه آدم... و وانمود کنم که تو مُردی!؟

پاول:

مگه تو این ده سال گذشته همین کار رو نکردی؟

پراسکوویا:

خب، بله، درسته، اما نه در مقیاسی به این بزرگی، جلوی اون همه بیوه و حلقه های گل و

دسته ی موزیک.

پاول:

می خواهی از زیرش در بری؟

پراسکوویا:

نه، نه...! اگه تو بخوای می رم؛ اما می خوام بدونی که من هم به اندازه ی تو از رفتن به اون جا

می ترسم. راستش من خیلی کم به اونجا میرم... به جز گهگاهی که یکی از خوک ها رو به

قصابی می برم... عزیزم منم مثل تو خودم رو تو خونه محبوس کردم...

پاول:

تو داری وقت تلف می کنی پراسکوویا، اگه اون جا نباشی و وقتی اسم من رو می خونن جلونری، همه م شکوک می شن و برای عیادت از زن بیماری که خیال میکنن هم سرش رو در جنگ از دست داده راه میفتن و میان اینجا... اونوقت... اونوقت ممکنه تو این خوک دونی لعنتی هم سرک بکشن، مردم خیلی فضول شدن پراسکوویا... (زن اصلاً میلی به رفتن ندارد) عزیزم باید بهت بگم که اگه نری، همین امشب، یا شاید فردا، عزای مرگ واقعی من رو می گیری...

پراسکوویا:

باشه پاول... می رم؛ اما بدون که این یه گناه بدتر و بزرگتره. مخفی کردنت کار خوبی نبود، اما این دیگه خیلی بدتره... (سرش را تکان می دهد و بیرون می رود. حال دسته ی موزیک نظامی در دوردست با قدرت تمام می نوازد)

پاول:

(کنار یکی از خوک ها می نشیند و با او حرف میزند) اولش خیلی ساده به نظر می اومد. یه یونیفورم تنم کردن و یه تفنگ دادن دستم، بهم یاد دادن چه جور سلام نظامی بدم. (میخندد) پراسکوویا گفت قبل از رفتن باید منو ببوسی، بوسیدمش، یه بوسه ی آبدار طولانی، اینجوری (خوک را می بوسد اما خوک حاضر به بوسیدن پاول نیست و خود را پس میکشد) به نظرت نیم ساعت همیشه که رفته؟! آخرین بوسه ی پراسکوویا همون بود، بعدش یا دیگرون رفتیم که بجنگیم و پیروز بشیم، اما فکر اینها (منظورش دم پای هاست) و اینکه تو خونه منتظرمان، من رو تو راه پیمایی های سخت و طولانی پیش می برد... یک ساعتی هست که رفت نه؟ چه زمستونی شد اون سال! پیرترین سربازها هم چنان برف سنگین و سرمای طاقت فرسائی رو به یاد نداشتن... بوران و سرما پوست رو می شکافت و تا مغز استخون پیش می رفت. دستای یخ زده مون نمیتونستن جیره ی نون خشک و کپک زده مون رو تو خودشون نگه دارن. (بلند می شود به طرف درب خروجی میرود به دور دست نگاه می کند و کنار ساعت خراب روی دیوار میرود و عقربه اش را سه ساعت به جلو می برد) آخه واسه چی؟ چرا باید از گر سنگی و سرما می مردم در حالی که هم سر جوان و زیبای من کنار شومینه منتظر بود؟! بوی دستپخت خوشمزه ی زن و کره ی تازه ی گاو و سوسه م کرد خوکی میفهمی؟! لعنتی چهار ساعت شد کجا رفتی آخه؟ همه ی اینها رو میشد تحمل کرد، اما یه صدایی تو گوشم زمزمه میکرد و می گفت برو خونه پاول ایوانویچ، برو خونه ببین همسرت کجاست؟! برو خونه ببین لبا سهای کدوم رفیقت روی سیم رختی

حیاط خونه تون پهن شده؟! سعی کردم با خوندن دعا و سرودهای ملی و انقلابی گوشم رو به روی اون صدا ببندم، اما اثری ندا شت. دوباره اون صدا تو گوشم پیچید که میگفت برو خونه پاول ایوانوویچ، برو ببین کدوم مرد غریبه دم پایهای دوست داشتنی تو پاش کرده، برو خونه! (از دور صدای دسته‌ی موزیک و خواندن آدم‌ها) پنج ساعت گذشت داری با کدوم فرمانده لاس میزنی حرومزاده...؟! گوش میدی خوکی؟ بالاخره گر سنگی و سرما و اون فکر لعنتی باعث شد سر از خونه‌ی شما در بیارم... تا به خودم اومدم، پراسکوویا بهم گفت یه ماه از اومدنم گذشته.

(پراسکوویا شاد و هیجان‌زده به خوک‌دانی می‌آید. او لباس سیاه به تن و انجیل و یک پرچم کوچک روسیه به دست دارد)

پراسکوویا:

پاشو... پاشو پاول... همه چیز درست شد، پاشو. همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد. نمی‌پرسی چی شد؟ باشه عزیزم، خودم برات تعریف میکنم. (پاول در سکوت به او خیره می‌شود. زن جعبه‌ی کوچک سیاهی را بیرون می‌آورد) قبل از هر چیز باید بگم، به تو یه مدال داده‌اند... به خاطر ایثار و فداکاری بزرگت! (نوشته‌ی روی مدال را می‌خواند) «پاول ایوانوویچ ناوروتسکی، قهرمان خلق» اسمت هم روی ستون یادبود حک شده. اگه مادرت زنده بود حتما بهت افتخار می‌کرد. به هر حال کار خوبی کردی که نرفتی اونجا. میدونی چامسکی تو نطقش چی گفت؟ همه اش از من و بیوه‌های دیگه تعریف میکرد، «مردم انقلابی، از فداکاری و از جان‌گذشتگی سربازان ارتش بزرگ روسیه درس بگیرید، زندگینامه‌ی اونها رو بخونید، و ببینید مثلا پاول ایوانوویچ ناوروتسکی، قهرمان خلق، چه فداکاریهایی در حق وطن کرده است! فرزندان ما، فرزندان فرزندان ما، و البته فرزندان اونها، از برکت ایثار سربازانی همچون ایوانوویچ است که در نعمت و آسایش زندگی خواهند کرد» آره عزیزم، همه ش حرف تو بود و اون پنجاه دلآور دهکده که در راه دفاع از انقلاب کشته شدید! (مدال را به سینه‌ی پاول می‌زند) اون‌ها برات گریه می‌کردن پاول! نزدیک بود نفسم بند بیاد، بعد از این که تاج‌گل رو پای ستون یادبود گذاشتم و برگشتم پایین، همه‌ی مردم منو بغل کردن! باور کن غلو نمی‌کنم عزیزم. اون اسمالوف... سر طاسش رو لای دستاش گرفته بود و گریه می‌کرد! همه شون... کالینا، ناستازیا، تک‌تک اونها با شنیدن اسم تو یه دل سیر گریه کردن. اگه با حضور ناغافلت این فرست طلایی‌رو از شون می‌گرفتی، همه چیز خراب میشد. می‌خواایی

بدونی عجیب‌تر از همه چی بود پاول؟ یه‌هو دیدم خودم هم اح‌سا ساتی شدم و زدم زیر گریه! آخه اونها میگفتن خیلی مظلومانه کشته شدی!! باورم شده بود که تو مُردی. ببین! هنوز هم دارم گریه می‌کنم. (اشک‌هایش را پاک می‌کند.) اما این همه‌ش نیست. البته نمی‌خوام تو رو عصبانی کنم؛ اما تا نگم وجدانم در عذاب. مراسم که تموم شد، اسمالوف اصرار کرد که من رو تا خونه همراهی کنه. تو راه... از من خواستگاری کرد. تا همینجا ور میزد، میگفت این خوک‌های بد بو رو باید داد دست قصابها...! میگفت میخواد به داستان غم‌انگیز زندگی بیوه‌ی ناوروتسکی پایان خوشی ببخشه! نتونستم از سرش خلاص بشم! تو ماشین هم سعی کرد منو ببوسه! حالا قراره هفته‌ی آینده بیاد برای جواب. (صلیب بر سینه رسم می‌کند.) خدا ما رو ببخشه... به خاطر کاری که امروز کردیم تو جهنم کباب می‌شیم نه؟ ما به اون‌ها دروغ گفتیم پاول... ما اون‌ها و مراسم‌شون رو مسخره کردیم. مطمئنم که هیچ‌وقت ما رو نمی‌بخشن.

پاول: خیلی مسخره‌س، ده ساله که دارم مثل خوک‌ها فقط می‌خورم و می‌خوابم و می‌رینم، اما بارگناه‌های سنگین و سنگین‌تر می‌شه. به جای این‌که به خاطر رنجی که می‌کشم، سبک‌تر بشه... یعنی از نظر اونها ده سال رنج و عذاب چیزی به حساب نمی‌آد؟

پراسکوویا: فکر می‌کنم عاقلانه‌تر این‌ئه که وارد این جزئیات نشیم. (بلند می‌شود که برود.)

پاول: داری می‌ری پیش اسمالوف؟

پراسکوویا: پاول...! می‌رم لباس عوض کنم و برگردم سرکار. مراسم تموم شد، اون پیر کله طاس هم رفت پی کارش! کلی کارهای خونه مونده.

پاول: (مبهوت به زن خیره می‌شود.) به همین راحتی؟

پراسکوویا: چی به همین راحتی؟

پاول: من رو می‌گذاری و می‌ری؟

پراسکوویا: زندگی ادامه داره پاول!

پاول:

زندگی کی؟

پراسکوویا:

فکر می‌کنم، زندگی همه.

پاول:

حتی من؟

پراسکوویا:

دعا می‌کنم که باز هم ادامه پیدا کند.

پاول:

چه عالی! برو پراسکوویا، برو سیب‌زمینی هاتو پوست بکن، کف اتاق‌ها رو بساب، تخت‌خوابت رو مرتب کن، و البته لباسهای سیاه رو هم از تنت در بیار! برو پراسکوویا!

پراسکوویا:

سیب‌زمینی‌ها رو پوست کندم، اولین کاری بود صبح امروز انجام دادم، کف اتاق‌ها هم هیچ کدام احتیاج به ساییدن ندارن؛ اما لباسهای سیاه رو در میارم، باید در بیارم!

(پراسکوویا می‌رود. پاول تنه‌است. خوک‌ها از سر رضایت خُر خُر می‌کنند)

صحنه دو

(زمان زیادی گذشته است. پاول با یک لنگه از دم‌پایی‌های مورد علاقه‌اش مگس می‌کشد و لنگه‌ی دیگر به پای او است. لحظاتی بعد همه‌ی مگس‌های کشته شده را جمع کرده و می‌شمارد. روی تقویم روز شمار او اعداد مربوط به شمارش مگس‌ها سمرده نوشته شده است و او به تعداد آنها می‌افزاید، خود را می‌خاراند، چوب‌دستی‌اش را برداشته، در خوک‌دانی می‌چرخد و خوک‌ها را می‌زند، کاری برای وقت‌گذرانی و بدون علاقه و لذت. در میانه‌ی این کار ناگهان می‌ایستد و یا ناباوری به چیزی خیره می‌شود... پروانه‌ای را دیده است. با تماشای چرخ‌زدن پروانه، مفتون زیبایی او می‌شود و به صدائی خفه پراسکوویا را صدا می‌زند. بر آن می‌شود تا پروانه را بگیرد. شتاب‌زده دنبال چیزی می‌گردد که از آن به عنوان تور استفاده کند... لحظاتی به وحشت و اضطراب می‌گذرد، چون آن را پیدا نمی‌کند... وقتی پیدایش می‌کند، آرامشی به او دست می‌دهد. مثل یک صباد پروانه، آغل به آغل، آن را دنبال می‌کند، ولی پروانه از دست او می‌گریزد. هرچه می‌گذرد خنده‌اش بیش‌تر اوج می‌گیرد. ناگهان می‌ایستد)

پاول:

کجایی پراسکوویا؟ من دارم سعی می‌کنم یه پروانه بگیرم... باورت میشه یه پروانه تو این خوک‌دونی باشه؟ (دوباره در پی پروانه می‌رود) باید از این جا ببریمت بیرون پرندۀ زیبای کوچولو، این جا، جای تو نیست قشنگترین مخلوق خدا... کجایی؟ کجا رفتی کوچولو. خواهش می‌کنم... خودتو نشون بده پروانه‌ی زیبای من... خدای من (پروانه را می‌بیند و بی‌حرکت

می‌ماند، پروانه در یکی از آغل‌ها فرود آمده. پاول با احتیاط به پروانه نزدیک می‌شود، آماده‌ی گرفتن آن، ناگهان می‌ایستد. چشم‌هایش از وحشت دریده(نه... نکن... نه... اینکار و نکن لعنتی! دیر می‌رسد و خوک پروانه را می‌خورد. پاول از خشم دیوانه می‌شود)جانی! قاتل!! (چاقوئی برمی‌دارد، به داخل آغل می‌پرد، و بعد از کش مکشی خشم‌گینانه خوک را می‌کشد. خرخر دهشت‌ناک مرگ خوک بخت برگشته. پراسکوویا سرا سیمه وارد می‌شود به دنبال پاول می‌گردد اما پاول گریان و آلوده به خون بیرون می‌آید)

پراسکوویا:

پاول... پاول...!

پاول:

دیر رسیدم... دیر...

پراسکوویا:

(او را می‌بیند). وای، خدای من! چی شده پاول؟ میخواستی خودت رو بکشی؟ (وحشت زده به تن او دست می‌کشد).

پاول:

(هنوز گریان)همیشه دیر میرسم، همیشه...

پراسکوویا:

خودکشی!؟

پاول:

(سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد)

پراسکوویا:

این خون تو نیست؟

پاول:

(سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد)

پراسکوویا:

(رد خون را تا آغل می‌گیرد و خوک مرده را می‌بیند)وای، خدای من... تو این کار رو کردی پاول؟ (پاول شدیداً گریه می‌کند، پراسکوویا خوک را فراموش کرده و برای همسرش دلسوزی می‌کند. سطلی آب و پارچه ای کهنه می‌آورد و به پاول که هم‌چنان پریشان است کمک می‌کند تا خود را تمیز کند)چی شده عزیزم؟ اون حیوون بی‌آزار باعث ناراحتی تو شد!؟ بگو عزیزم، بگو تا آرام بگیرم.

پاول:

(خودش را جمع‌وجور می‌کند).یه پروانه پراسکوویا، یه زیبای کوچولوی بی‌آزار با یال‌های سرخ کم‌رنگ... نمی‌دونم چه جوری راهش افتاده بود این‌جا... من داشتم دنبالش می‌کردم که اونو بگیرم و بدم به تو که آزادش کنی... چیزی نمونده بود بگیرمش، وحشت‌ناک

بود پراسکوویا! پوزه و دهن نفرت‌انگیزش رو باز کرد و تمام، اون خوک شاشو پروانه‌ی امید
منو خورد (زار میزند)

پراسکوویا:

تو تلاش خودت رو کردی پاول و خدا اجر این کوشش رو به تو می‌ده.

پاول:

هه... خدا ککش هم نمی‌گزه، اون چه می‌دونه که این تو چی می‌گذره!؟

پراسکوویا:

(که مطمئن نیست درست شنیده باشد) پاول؟

پاول:

اگر هم بگزه، دیگه کاری از دستش ساخته نیست.

پراسکوویا:

(جا خورده) تو چی داری می‌گی پاول ایوانوویچ! آهان فهمیدم.

پاول:

تو هیچی نمی‌فهمی پراسکوویا. (به دیوار و به آمار مگس‌ها اشاره می‌کند) ببین!؟ ببین کارم به کجا
رسیده!؟ ببین تا کجا سقوط کردم!؟ شش هزار و دویست و چهارده مگس مرده! خودم رو که
نباید گول بزنم، هان؟ مردی که تو باهاش ازدواج کردی... مردی بود مثل مردهای دیگه،
نبود!... شریف و زحمت‌کش با نقشه‌های زیادی برای یه زندگی خوب، همون مردی که حالا
بزرگ‌ترین شادی و سرگرمیش کشتن یه مگس دیگه روی اون میز لعنتیه. روحم داره از
دست می‌ره پراسکوویا، (دم‌پایی پاره و کهنه را نشان می‌دهد). این رو می‌شنا سی؟ هیچ نشونی از
زیبایی و ظرافت سابقش رو زیر چرک و کثافت می‌بینی؟ دم‌پایی‌های مادرم! این‌ها
عزیزترین دارایی من بودن. حالا نگاه شون کن. (دم‌پایی را به داخل یکی از آغل‌ها پرتاب
می‌کند) بفرمایید... ترتیب این رو هم بدین... تبدیلیش کنین به گه...

(پراسکوویا نمی‌داند چه پاسخی بدهد. گاه سرش را به بالا یا پایین، بعد به‌طرفین تکان می‌دهد و از این طریق پیش از این که
جرئت سخن گفتن پیدا کند، سکوتی سرشار از احترام پیش می‌گیرد)

پراسکوویا:

(با ترس) پاول... نمی‌خوام حرفت رو قطع کنم، اما... می‌تونم یه سوال بپرسم؟ (پاول جواب

نمی‌دهد.) داره وقت شام می‌شه... میتونم برم برای آماده کردن شام؟ (پاول جواب نمی‌دهد) داشتم

سوپ کلم و کتلت سیب زمینی درست می‌کردم (جوابی نیست). پاول؟

پاول:

(با خشونت) شنیدم چی گفتی!

پراسکوویا:

حُب؟

پاول:

(گفتن اش ساده نیست) من امشب چقدر گرسنمه؟

(نور میرود)

صحنه سه

(زمان زیادی گذشته است. چیزهای دیگری بر دیوار نقش شده است، شاید تصاویری از خوک‌ها. شب است. شمعی روشن روی میز. پاول روی تخت خود دراز کشیده و به چند بالش تکیه داده. ظاهراً سخت مریض است. به زحمت نفس می‌کشد. پراسکوویا حضور دارد. یک دست لباس زنانه‌ی کامل کنار تخت آماده است، پیراهن، شال، کلاه، و کفش)

پاول:

(به دشواری حرف می‌زند) هنوز وقتش نشده؟

پراسکوویا:

فقط یه کم دیگه.

پاول:

یه ساعت پیش هم همین رو گفتی.

پراسکوویا:

هنوز چندتا از چراغ‌های خیابون رو شنن. تا همه شون خاموش نشن امن نیست. صبر

داشته باش.

پاول:

بازم باید صبر کنم؟! من دارم از خفگی... می‌میرم، اونوقت می‌گه صبر داشته باش!

پراسکوویا:

می‌خواهی باز هم بادت بزوم؟

پاول:

بی‌فایده است! تنها کاری که می‌کنه، به جریان انداختن بوی گند و گه اینجا ست. من به

هوای تازه احتیاج دارم، هوای تازه، هوای تازه...

پراسکوویا:

فقط چند دقیقه‌ی دیگه صبر کنی، به هوای تازه هم می‌رسی پاول، زیاد طول نمی‌کشه. به‌زودی مردم سرشون رو می‌گذارن زمین و می‌خوابن، اون وقت می‌تونیم از فرصت استفاده کنیم و... (صلیب روی سینه رسم می‌کند) خدا هم کمکمون می‌کنه. راستش اگه به خاطر حال و روزت نبود هرگز موافقت نمی‌کردم؛ اما قولت یادت نره... تا اون درخت کاج می‌ریم و برمی‌گردیم. اگه او ضاع امن بود، ممکنه برگشتن از یه راه دیگه بیاییم؛ اما فقط همین، قبول؟ (می‌بیند که پاول گریه می‌کند) دیگه چی شده؟ تو چقدر دل نازک شدی مرد.

پاول:

دستت رو بگذار روی قلبم.

پراسکوویا:

خدای من، چرا این جور می‌زنه، پاول؟

پاول:

ترس. من می‌ترسم.

پراسکوویا:

پس فکر نمی‌کنی بهتر باشه از این فکر احمقانه دست برداریم؟

پاول:

نه، نه... فقط برای این نیست. برای همه‌ی سالهاییه که پاول ایوانوویچ ناوروتسکی آدم ترسویی بوده، من خسته شدم پراسکوویا، خسته، خسته...

پراسکوویا:

با فکرهای ناجور حالت رو بدتر نکن.

پاول:

من باید حرف بزنم پراسکوویا، یه چیزهایی در مورد خودم هست که مخفی مونده، حقایقی هست که اعتراف نشدن.

پراسکوویا:

خیلی خُب پاول. گوش من با توئه.

پاول:

(در بستر می‌نشیند) من یه بُز دلم پراسکوویا! خواهش میکنم این یکی اعترافم رو رد نکن! پاول ایوانوویچ ناوروتسکی همیشه ترسو بوده.

پراسکوویا:

خب. حرفی که روی دلت مونده بود گفتی. حالا بهتر شدی؟

پاول:

نه... بدتر شدم. اگه چند دقیقه‌ی دیگه هوای آزاد بهم نرسه، قبل از این که شب تموم بشه، این لا شه تموم می شه، اونوقت برای تو ساخته که بخوای به تنهایی یه قبر بکنی و منو تو اون مخفی کنی.

پراسکوویا:

تمومش کن پاول...

پاول:

دیشب، فهمیدم آخر خطم، سعی کردم کودکیم رو به خاطر بیارم، اما خودم رو به یاد نیاوردم، می دونی کیو دیدم؟ یه بچه‌ی ترسو که از مشکلات فرار می کرد و مخفی می شد! پاولی که از همه می ترسید! از ترس زورگیرهای هیکل دارِ مدرسه که آزار جنسی اون رو دوس داشتن و همیشه به خاطر امتناع با هاش دعوا میکردن و سیر دلشون کتکش میزدن، یا از پدرخشمگینِ کمر بند به دست قایم میشد زیر تخت، یا تو گنجه زیر راه پله، یا تو زیرزمین. یه دفترچه‌ی محرمانه داشتیم که فهرست تمام جاهای مناسبِ مخفی شدن رو توش نوشته بودم. فکر می کردم که اگه بتونم صد تا جای کوچیک و تاریک پیدا کنم دیگه کسی نمی تونه پیدام کنه و اون وقت تمام عمر در امانم! من کم آوردم پراسکوویا، من فقط تونستم شصت و یک جا پیدا کنم.

فقط به دوران کودکیم ختم نشد پراسکوویا! وقتی بزرگتر شدم، تو مخفی شدن هنرمند تر شدم. تو با لباس سیاه من عروسی کردی پراسکوویا! شب ازدواج، من تو اون لباسهای سیاه دامادی قایم شده بودم. یا توی جنگ، یونیفورم نظامی من مخفیگاه من بود، همون یونیفورمی که امروز موشها و کپک ها اونو خوردن. هی پراسکوویا، میدونی این خوکدونی شصت و دومین مخفیگاه منه!؟

پراسکوویا:

... می رم دوباره سروگوشی آب بدم. (می رود و پس از چند لحظه برمی گردد). بله، حالا می تونیم راه بیفتیم. تموم چراغها خاموشن.

(پاول به کمک پراسکوویا از جا بلند می شود؛ و به زحمت شروع به پوشیدن لباس زنانه می کند. به خاطر وضعی که دارد کار دشواری است. در پایان کار چندان خسته است که نمی تواند خود را نگه دارد و باید به میز تکیه دهد)

پاول:

آینه. (پراسکوویا آینه‌ای می‌آورد و طوری آن را بالا می‌گیرد که پاول بتواند خود را در آن ببیند. پاول قد راست می‌کند و سروو ضع خود را در آینه نگاه می‌کند. با دست به نقطه‌ای از سینه‌ی خود می‌زند.) **یه... یه گل سینه‌ی کوچکی...**
چیزی... داری...؟

(پراسکوویا بیرون می‌رود. پاول لباس خود را در غیبت او مرتب می‌کند. پراسکوویا با جعبه‌ی کوچک قشنگی که با صدف دریایی تزیین شده، بر می‌گردد. پاول در میان محتویات جعبه می‌گردد و سنجاق سینه‌ای انتخاب می‌کند. پراسکوویا آن را روی لباس پاول نصب می‌کند.)

پراسکوویا:

خیلی خوب شد!

پاول:

دورکمرش زیادی گشاده نیست؟

پراسکوویا:

نه. راستش، فکر می‌کنم این لباس به تو خیلی بهتر از من می‌آد...

پاول:

میخواهی بگی شبیه تو شدم!؟

پراسکوویا:

نه، شبیه من که نه (به دورش می‌چرخد) شبیه زنهایی که اهل آرایش نیستن و سبیلشون در

اومده!

پاول:

جدی!؟

پراسکوویا:

اوه، بله عزیزم. اگه ریش و سبیل نداشتی فکر می‌کردم یه خانم متشخصی! فقط صورتت رو ببو شونی و حرف هم زنی کسی متوجه نمی‌شه؛ اما مواظب باش از من دور نشی. اگه اون بیرون به کسی برخوردیم یا کسی جلومون رو گرفت من حرف می‌زنم. تو دوناشا دختر عمه‌ی منی که از اوکراین اومدی و مادرزاد کر و لال هستی. حاضری؟ (صلیب می‌کشد.) دعا کن زن بازهای پیرِ ده، این اطراف نباشن که بخوان مزاحم دوتا زن متشخص و بی‌دفاع بشن!

(به دل شب می‌زند اما از حد تحمل پاول خارج است... پارس دوردست سگ و پس از چند نفس عمیق در آزادی، سرش گیج می‌رود.)

یا مریم مقدس، چه بلایی سرت اومد پاول؟ سکتته مغزیه؟! خواهش می‌کنم این بیرون،
روی دست من نمیر!

پاول: هوا، هوا، پراسکوویا ... هوا... اکسیژن تازه من رو مست می‌کنه ... من رو نگاه‌دار... من رو
راست نگاه‌دار... به نظرم دارم دارم از حال می‌رم.

پراسکوویا: اون تو حالت خوب میشه! برگردیم خوک دونی! بیاپاول، تا هنوز جون داری برگردیم، بیا.
کلاً این کار دیوونگیه. اصلاً نباید قبول می‌کردم.

پاول: نه... نه... نه... گذراست... الان خوب می‌شم.

پراسکوویا: این قدر بلند حرف نزن!

پاول: ستاره‌ها، پراسکوویا، ستاره‌ها رو نگاه کن!

پراسکوویا: آره، می‌بینم! اما تو رو خدا صداتو بیار پایین. هنوز هیچی نشده، تمام ده رو خبر کردی
پاول.

پاول: صدای شب پره‌های کوچولو، گوش کن! خواب که نیست، هست پراسکوویا؟

پراسکوویا: نه، نیست. اما کاش بود!

پاول: نکنه یه خواب دیگه باشه، نکنه چشم باز کنم و دوباره خودم رو توی اون انبار گه ببینم!

نیشگونم بگیر پراسکوویا. یالله، نیشگونم بگیر. (زن این کار را می‌کند) اوه! آره، حسش می‌کنم!
پس واقعیت داره. من بیدارم و همه‌ی این زیبایی‌ها متعلق به منه! خدا یا از تو ممنونم،
سپاس، سپاس... (دست‌ها را از هم باز می‌کند گویی بخواهد تمام آفرینش را در آغوش بگیرد و غرق در شب می‌شود)

پراسکوویا: (ترسان به دنبال او می‌رود) داری عوضی می‌ری! سمت چپ پاول... پاول... دوناشا! دوناشا پیچ به

چپ (پاول می‌ایستد و چند لحظه بعد پراسکوویا، خسته و نفس‌زنان به وی می‌پیوندد) به خاطر خدا و ایستا، پاول
تو چته؟ (پاول ایستاده است) مثلاً قراره ما دوتا خانم موقر و متین باشیم که واسه گردش و
هواخوری قبل از خواب و آب کردن چربی‌های اضافی بدنشون پیاده روی میکنن...

جوری تو دل شب می دوی که انگار یه مرد افتاده دنبالت! (به اطراف نگاه می کند.) خُب، به هر حال رسیدیم. بگذار چند دقیقه استراحت کنیم، نفسی تازه کنیم و برگردیم. اما به خاطر پاهای خسته ی من هم که شده، این دفعه آروم بریم پاول.

پاول: (هوای تازه را مثل سگی گرسنه می بلعد و همچنان گیج و منگ آزادی است) اما این سزاوار نیست.

پراسکوویا: دیگه چی کار کردی؟

پاول: پراسکوویا، من به خاطر گناهانم از روی زمین رونده شدم. حالا دارم پنهانی از پشت سر فرشته ی نگهبان، برای آخرین بار به بهشت سرک می کشم.

پراسکوویا: زیاد نگران نباش. ظاهراً خداوند تصمیم گرفته از گناه های ما چشم پپو شه، وگرنه خیلی وقت پیش دخلمون رو آورده بود.

پاول: می دونی پراس! فکر می کردم تو اون خوک دونی از تمام اخلاقیات خالی شدم، فکر می کردم روحم تو اقیانوس گه و شاش فاسد شده.

پراسکوویا: مواظب حرف زدنت باش پاول! یه خانم حسابی کلمه ی شاش و اون یکی رو به زیون نمیاره!

پاول: اون جاده! اون جاده ی روبرو پراسکوویا. داره به ما علامت می ده!

پراسکوویا: (قاطع) نه!

پاول: آره! راه بیفت بریم.

پراسکوویا: (این بار قاطع تر) گفتم نه پاول! تا همینجا کافیه. وقت زیادی نداریم، شب های تابستون خیلی کوتاهه. چیزی نمونده که گنجشک ها و خروس ها سرود سحری بخونن.

پاول: نه نه نه... تو نمی فهمی. منظورم این نیست که چند دقیقه دیگه این گردش دزدانه رو ادامه بدیم، منظورم اینه که این جاده رو بگیریم و بریم به طرف آینده.

پراسکوویا: بریم؟! تو چی میخوای بگی پاول؟

پاول:

شنیدی پراسکوویا، از اینجا بریم، همین الان!

پراسکوویا:

خونه و خوکدونی رو بذاریم و بریم؟ با دست خالی؟! با این لباسهای زنونه ای که پوشیدی؟ ما حتی یه روبل هم تو جیب هامون نداریم...!

پاول:

مثل کولی‌ها زندگی می‌کنیم.

پراسکوویا:

تو امشب دیوونه شدی پاول. دیگه به حرف‌هاش گوش نمی‌دم.

پاول:

من دیوونه نشدم پراسکوویا، من امشب به این نتیجه رسیدم که تو یه گودال کنار اون جاده، زیر ستاره‌ها و این نسیم خنک بمیرم تا این‌که برگردم اونجا و توگنداب و گه‌خوک بمیرم!

پراسکوویا:

پاول، تو رو خدا آرام باش و به حرفام گوش بده. اگه بزنی به اون جاده یا تو زندون می‌میری یا جلوی جوخه‌ی آتش. به خودت نگاه کن، هوا که روشن بشه، با اون لباس زنونه تا ده بعدی هم نمیر سی! پلیس غافل‌گیرت می‌کنه و همه چیز تموم می‌شه، بیا بی سروصدا برگرد بریم خونه.

پاول:

خونه! نه... نه... حالا که تا اینجا اومدم دیگه بر نمی‌گردم.

پراسکوویا:

(تن داده.) با شه، من تلاش خودم رو کردم. اون جاده رو بگیر و برو! برات دعا می‌کنم، دعا میکنم که آزادی رو پیدا کنی و آینده‌ی خوبی نصیب بشه.

پاول:

منظورت اینه که با من نمی‌ای؟!

پراسکوویا:

نه. برای من تا همینجا کافیه. من از این دورتر نمی‌رم.

پاول:

تو نمی‌تونی همین‌طوری من رو ول کنی پراسکوویا.

پراسکوویا:

گمونم داری برعکس می‌گی پاول. این تو یی که داری من رو ول کنی. تو داری من رو می‌گذاری می‌ری. خب برو، معطل چی هستی؟

پاول:

انگار خیلی عجله داری از شر من خلاص شی، نه؟

پراسکوویا:

اگه دوس داری اینطور فکر کن! من ایستادم تا تو بری و برات دست تکون بدم و خداحافظی کنم.

پاول:

میخواهی منو بترسونی؟ فکر کردی من یه سرباز ترسو ام؟! میدونی چیه؟ همه تون همین جورین، فقط دست تکون دادن و خداحافظی رو خوب بلدین! باشه... باشه من می‌رم. (لباس‌اش را مرتب می‌کند). خب دیگه، خداحافظی پراسکوویا.

پراسکوویا:

خداحافظ پاول.

پاول:

(مردد، چند قدم در جاده پیش می‌رود، پراسکوویا برایش دست تکان می‌دهد، پاول می‌ایستد و بعد با شتاب کنار زن برمی‌گردد) ببین چی می‌گم... باهات یه معامله می‌کنم. اگه تا طلوع آفتاب اینجا پیش من بمونی، با تو بر می‌گردم، خواهش می‌کنم پراسکوویا! می‌دونی چند وقته که آفتاب طلایی یه روز تازه رو حس نکردم؟ می‌دونی چند سایه‌ی خودم رو روی زمین ندیده‌ام؟

پراسکوویا:

با طلوع آفتاب نصف مردم ده بیدار می‌شن و می‌زنن بیرون. تموم شد پاول. نه این که تو رو دوست نداشته باشم، ابدأ، اما اعصابم بیش از این تحمل نداره. وقتی دستگیرت کردن بهشون بگو می‌تونید همسر رو هم توی خونه پیدا کنید (به‌طرف خانه راه می‌افتد)

پاول:

داری منو می‌گذاری و می‌ری؟

پراسکوویا:

(صدائی در شب): آره عزیزم.

پاول:

تو نمی‌تونی اینکار رو بکنی! (جوابی نمی‌شنود، او ترسیده است، صدا می‌زند) پراسکوویا! (شهامتش را از دست می‌دهد و به دنبال پراسکوویا می‌دود) پراسکوویا! (پاول وارد خوک‌دانی می‌شود، پراسکوویا در انتظار او ست. پاول نفس نفس می‌زند) می‌دونم خوش‌حالی که دوباره من رو می‌بینی... البته بعید می‌دونم که خوشحالی تو از دیدن من باشه! تو خوشحالی، چون حرفت به کرسی نشست و ثابت شد که من بزدم و نمیتونم رو پای خودم بایستم! حالا من دوباره برگشته‌م. من واقعا تو دنیای بیرون بودم؟! دنیای مردها و زنها؟ درخت‌ها و گل‌ها؟ غروب و طلوع خورشید؟

بله بودم، اما حالا به اراده و میل خودم برگ شتم، خدای من، کم مونده بود فرار کنم. فقط یه ذره غیرت و شهادت میخواستم! اگه یه ذره حمایت و تشویق کرده بودی اون شهادت رو به دست می آوردم، اما تو اینکار رو نکردی پراسکوویا، می دونی چرا؟ چون تو خیال میکنی که جای من فقط تو این گه دونیه (پراسکوویا سعی می کند چیزی بگوید). حالا دیگه مطمئنی که من با اون خوکها هیچ فرقی ندارم؟ (پراسکوویا باز سعی می کند چیزی بگوید). یه خوک بوگندو که خدا بهش زبون داده و حرف میزنه! (پراسکوویا سعی می کند چیزی بگوید). یه خوک رام و خونه گی که میتونه کتلت سیب زمینی ز شخوار کنه، تو فکر میکنی من یه خوکم پراسکوویا! راستش حالا دیگه خودم هم همین فکر رو میکنم! (از پراسکوویا فاصله می گیرد، در خوکدانی می چرخد و بعد برای اعلام آخرین حرفش می ایستد) سی سال تموم سعی کردم مردانگی رو حفظ کنم، تلاش کردم از شأن خودم دفاع کنم. تلاش کردم اسمالوف و دیگران رو از تو دور کنم! اما خیانت تو آخرین ضربه ای بود که من رو به زانو در آورد خانم! این آخرین کلماتیه که از من می شنوی. من انسانیت خودم رو انکار می کنم! تو در مقابل خوک بوگندوی خودت مسئولی! تشت آب من کجاست خانم!؟ تغار غذا و علوفه ی من کجاست!؟

(لباسها پش را بر تن پاره می کند و خود را عریان به داخل یکی از آغل خوکها می اندازد. پراسکوویا مات است، چند لحظه سکوت حاکم می شود. بعد پراسکوویا از جا بلند می شود و به طرف آغلی می رود که پاول در آن جزو خوکها شده است)

پراسکوویا:

امیدوارم این کارت جدی نباشه پاول (جوابی نمی آید). چون اگه باشه توهین رو به اوج خودش رسوندی، هم به خدا و هم به من. من با یه مرد ازدواج کردم نه با یه خوک. به خاطر من، و به خاطر خدا بیای بیرون. خواهش میکنم پاول (جوابی نمی آید). داری من رو تحریک می کنی ها؟ پاول بهت اخطار می کنم، ممکنه کاری کنم که هر دو پشیمون بشیم ها؟ بنابراین برای آخرین بار ازت تقاضا می کنم از اون جا بیای بیرون پاول! (زانو می زند به دعا) یا عیسی مسیح، می دونم که درست نیست توی یه خوکدونی برای دعا زانو بزنی، اما در این لحظه بیش تر از همیشه به بخشش و درک تو احتیاج دارم. ای مسیح بزرگ، این گناه من رو ببخش اما مجبورم! آمین! (برمی خیزد، یک برمی دارد، آستینها را بالا می زند و کفشها را از پا در آورده و داخل می شود) کاری که می کنم همون قدر من رو آزار می ده که تو رو (پاول اولین ضربه را می خورد. فریادی از درد). برو بیرون! یاالله، تکون بخور! (ضربه های دیگر و فریادی دیگر. پاول از ترس جان، چهار دستوپا

بیرون می‌زند و پراسکوویا دنبالش می‌کند) اگه می‌خوای نزنم باید تقاضا کنی (ضربه‌ئی دیگر و فریادی دیگر) بهتره که باهام حرف بزنی پاول، چون اصلاً از این کارم ناراحت نیستم.

پاول: (دیگر نمی‌تواند تحمل کند) نزن! نزن! تو داری منو می‌کشی!

پراسکوویا: نگران نباش، تا اون‌جا پیش نمی‌رم. اما دوست دارم چند کلمه‌ی دیگه بشنوم (ضربه‌ئی دیگر)

پاول: پراسکوویا! دیوونه شده‌ی؟

پراسکوویا: حالا بلند شو و روی پاهات بایست، یاالله...

پاول: نه، تنهام بگذار (پراسکوویا با تمام قدرت ضربه‌ی آخر را می‌زند). باشه! باشه! (روی پا بلند می‌شود)

پراسکوویا: حالا بهتر شد!

پاول: کمکم کن، کمکم کن!

پراسکوویا: (سطلی آب برمی‌دارد و آن را روی سر پاول خالی می‌کند) دوباره روی پاهات ایستادی و حرف می‌زنی، این

تنها کاری بود که از دست من بر می‌ومد. حالا خودت به خودت کمک کن...

(خارج می‌شود. پاول تنها، عریان، خیس و غرق در گِل و درد تمثالی از بدبختی و درماندگی می‌شود)

صحنه چهار

(شب. پاول هنوز عریان و کثیف است، اما حالا یکی از پتوها را به خود پیچیده و نشسته است، خسته، درمانده و در کوششی نامیدانه با خود حرف می‌زند و گاهی مقابل آینه‌ی قدی می‌ایستد و به جای فرمانده‌ی خیالی جواب می‌دهد. صدای خوک‌ها، طبق معمول، از درون تاریکی)

پاول: قدم رو، به‌چپ‌چپ، جوخه آماده! سرت بالا باشه سرباز، سربالا، چشم‌ها باز (جواب

می‌دهد) چشمهام باز بازن قربان! نه، باز نیستن. داره خوابت می‌بره سرباز، اصلاً تو خوابی و

داری تظاهر به بیداری میکنی، میخوام زمان شلیک جوخه بیدار باشی و با چشم باز

بمیری! تو به وطن، مردم و انقلاب کبیر خیانت کردی ایوانوویچ، اونم به خاطر چی؟

دلتنگی برای یک جفت دمپایی! (با لحنی به شدت طعنه آمیز) به جفت دمپایی قرمز خو شکل که مامان جون پیرت برات بافته بود... ببین پای مادرم رو وسط نکش! هرچی دلت می خواد به من بگو اما به مادرم کاری نداشته باش!

منظورت چیه سرباز؟ اون پیرسگ به خاطر به دنیا آوردن تو، در تمام خیانت های تو شریکه.

ا صلا میدونی چیه؟ تو به خوک بو گندو هستی پاول ایوانوویچ، اگر خوک نبودى چهل و یک سال تموم با خوک ها زندگى نمیکردى! (مکث) اما قربان این من نبودم که زندگى با خوک ها رو انتخاب کرده باشم، این خوکدونی خونه ی منه و این لعنتى ها ی متجاوز اشغالش کردن! اما من قصد داشتم اون کثافتها رو از خونه م بندازم بیرون، من اونها رو به زانو در میارم قربان! (مکث) پاول ایوانوویچ ناوروتسكى خوک ها رو به حال خودشون بگذار، اگر هم نمى تونى این کار رو بکنى چرا آزادشون نمى کنى بزن؟ اون حیوون های بی چاره به اندازه ی کافی از دست تو عذاب کشیدن، اگه اینکار رو بکنى هم اونها رو نجات دادى و هم خودت رو (مکث) خودم رو؟ يعنى اگه اونها رو آزاد کنم شما هم منو... به همین سادگى؟! يعنى از جوخه ی آتش... (مکث) درستست. فقط درها رو باز کن، بعد آغل ها رو باز کن و بگذار برنند... (دوباره رو به آينه) پس شروع کن پاول! حالا، منتظر چى هستى؟ خيلى خب، خيلى خب. (پاول از تصوير خودش در آينه ميترسد و فرامين را انجام مي دهد. اولين حرکت او باز کردن درها است. بعد به سراغ آغل ها مي رود و خوک ها را بيدار مي کند) بلند شيد! بلند شيد! (لگدشان مي زند و به تخته ها پا مي کوبد) يالله! تموم شد، ساعت آزادي تون ر سیده، فرمانده د ستور داده که فوراً و بدون قيدو شرط شما رو آزاد کنم (جنب و جوش حيوانات و سر و صدای آنها) بلند شيد... همه تون... بوى آزادي رو نمى شنويد؟ بيرون... بيرون.

(پاول آغل ها را باز مي کند. خوک ها که از آغل ها و خوکدانی بیرون می زنند. بعد از چند لحظه سروکله ی پرا سکوویا با لباس خواب و چراغ نفتی در دست پیدا می شود. درها را باز و آغل ها را خالی می بیند و متوجه می شود که پاول چه کرده است. جیغ و داد خوک های آزاد شده از دور شنیده می شود. چند لحظه هر دو به سکوت ایجاد شده در خوکدانی گوش می دهند. پراسکوویا خون سرد کنار پاول می نشیند)

پراسکوویا: (زمزمه) انگار تو کلیساییم مگه نه؟ چه سکوتی؟ احساس می‌کنم باید همه چیز رو با زمزمه بگم. چقدر آرام شده اینجا. چه آرام شی. هیچ فکر نمی‌کردم اون حیوونها از دست تو خلاص بشن! (پاول سر تکان می‌دهد). شایدم یه خواب باشه. تو چطوری اینکار رو کردی پاول ایوانوویچ؟

پاول: فرامین رو اطاعت کردم.

پراسکوویا: فرامین چه کسی رو؟

پاول: (به آینه اشاره می‌کند) اون رو، فرمانده! دیگه هم چیزی نپرس، یه سرباز خوب هیچ وقت سؤال نمی‌کنه، فقط اطاعت می‌کنه.

پراسکوویا: به همین سادگی؟

پاول: به همین سادگی. اونها موجودات اضافه و بی‌خاصیتی بودن!

پراسکوویا: (هم‌چنان به زمزمه حرف می‌زند) یعنی این داروندار ما نبود که از بین رفت؟! تنها منبع درآمدمون نبود؟!

پاول: نه گمون نمیکنم (خوک گونه نشخوار می‌کند)

پراسکوویا: چه خنده دار! دلم می‌خواد بخندم.

پاول: خب، بخند.

پراسکوویا: آدم تو کلیسا نمی‌خنده، پاول! (بلند می‌شود و از آغل‌های خالی بازدید می‌کند) هه... همه رفتن... حالا دلم می‌خواد گریه کنم، میتونم؟!

پاول: گریه کن. تو کلیسا این کار رو که می‌شه کرد، نه؟

پراسکوویا: بله البته... و تا دلت هم بخواد، بلند. (چشم‌هایش را پاک می‌کند، صدای بوق اتومبیل شنیده می‌شود) خب دیگه، من باید برم...

پاول: خواستگارت اومده دنبالت؟! من به تو افتخار می‌کنم!

پراسکوویا: افتخار؟ به من؟

پاول: که تو شصت سالگی هنوزم خواستگار داری...!

پراسکوویا: (صدای بوق اتومبیل) من دارم میرم کلیسا... برای تو هم دعا میکنم!

پاول: (سر تکان می‌دهد.) بله پراسکوویا، برام دعا کن، تا میتونی برام دعا کن...!

پراسکوویا: تو چکار میکنی پاول؟!

پاول: من همین جا می‌مونم، زندگی ادامه داره پراسکوویا، اینو تو گفتی، یادته؟

پراسکوویا: بله پاول، زندگی ادامه داره...

(پراسکوویا خوک‌دانی را ترک می‌کنند و از دور برای پاول دست تکان می‌دهد، صدای بوق اتومبیل و بعد صدای حرکت اتومبیل شنیده می‌شود، پاول چهار دست و پا حرکت می‌کند و به یکی از آغل‌ها وارد شده و مثل یک خوک خرناس میکشد و در خودش جمع می‌شود)

پایان

بازخوانی توسط : سید صادق فاضلی